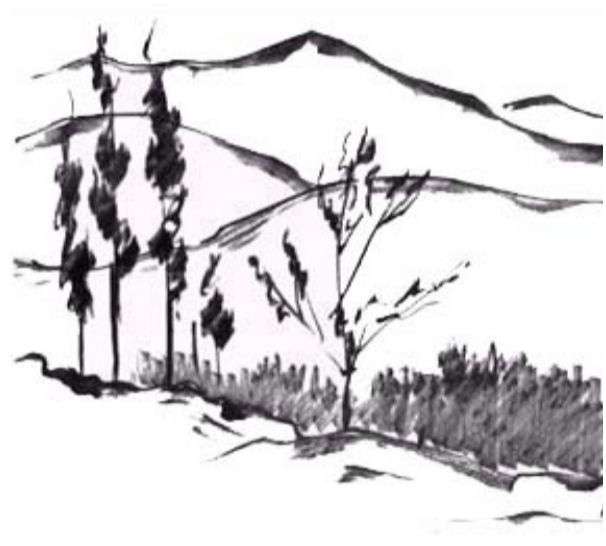




○ صدیقه اسلامی (قسم)

شبی که روح مرا تنگ در بغل کردی
مرا تو بچ بچ شهر و همه محل کردی
چقدر لب به لب از من نگاه را انگار
به طعم وسوسه ی سیب در عسل کردی
دو تا پرندۀ ی عاشق که بالشان زخمیست
دو چشم حادثه را باز مبتذل کردی
به خاک ترین گوشه ی زمینی ام سوگند
خمیر مایه ی من را پر از خلل کردی
و طرح کوچک این عشق چون معمائی
که پشت کوچۀ ی تردید ساده حل کردی



○ عباس احمدی

هر شب یتیم توست دل جمکرانی ام
جانم به لب رسیده بیا یار جانی ام
از باد ها نشانی تان را گرفته ام
عمری است عاجزانه پی آن نشانی ام
طی شد جوانی من و رؤیت نشد رخت
« شرمندۀ جوانی از این زندگانیم »
با من بگو که خیمه کجا می کنی به پا
آخر چرا به خاک سیه می نشانی ام
در این دهه اگر چه صدایت گرفته است
یک شب بخوان به صوت خوش آسمانی ام
در روضه احتمال حضورت قوی تر است
شاید به عشق نام عمویت بخوانی ام
هم پیر قد خمیدگی زینب توام
هم داغدار آن دو لب خیزرانی ام
این روزها که حال مرا درک می کنی
بگذار دست بر دل آتشفشانی ام
در به دری برای غلام تو خوب نیست
تأیید کن که نوکر صاحب زمانی ام

○ اصغر صالحی

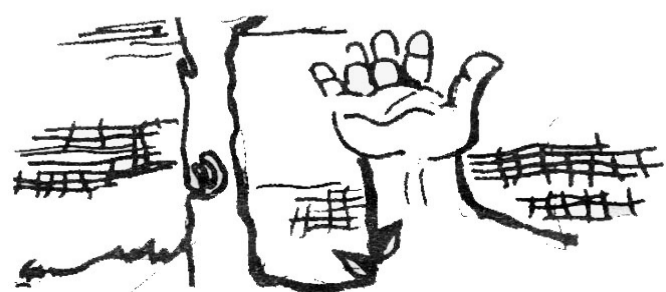
سیاه مست و غزل بر لب و سه تار به دست (۱)
بگیر دست مرا نازنین نگار به دست.
به صد امید به دستت گرفته ام، چونان
پیاله ای که گرفته است یک خمار به دست
در اختیار منی و چقدر دشوار است
مهار وسوسه ی کودکی انار به دست
شبیبه قاصدکی با نسیم می روی و
نه احتیاج به پا داری و نه کار به دست
هزار دسته گل این دل به آب داد ولی
از آن هزار دو چندان نشسته خار به دست
برای باختن، آنهم به تو، چه باید داشت؟
دلی شکسته گرفتم در این قمار، به دست

سرت بلند که سرچشمه ی پریشانی ست
وب ر فراز دوتا کوه آبشار به دست
آهای! لعبت ابرو به بند؛ عاشق تو
از این به بعد جوانیست ذولفقار به دست -
- که بندبند تو را فتح کرده و در آن
گرفته پرچم خود را، به افتخار به دست
و در برابر زیبایی آنقدر ترد است
که حاضر است بیچند طناب دار، به دست.

○ مریم سقلاطونی

تهران... هوای سُربی آذر... ولّی عصر
دور از نشاط صبح و کبوتر... ولّی عصر
سرسام بنزها و صدای نوارها
شبهای بی چراغ و مکدر ولّی عصر
خاموش در بنفش مه و آسمان خراش
در برزخی سیاه شناور، ولّی عصر
پنهان در ازدحام کلاغان بی اثر
زیر چنارهای تناور، ولّی عصر
خالی از اتفاق رسیدن، تمام روز
تاریک و سرد و دلهره آور، ولّی عصر
بالنزهت های آینه ای پر سه می زنند
ارواح نیمه جان زنان در ولّی عصر
مانند یک جذامی از خود بریده است
در های و هوای آهن و مرمز، ولّی عصر

یک روز جمعه سر زده، آقا، بیا ببین
تو نیستی چه می گذرد در ولّی عصر؟



○ اصغر عظیمی مهر

مثل بیماری که بالاجبار خوابش می برد
مرد اگر عاشق شود دشوار خوابش می برد
می شمارد لحظه ها را؛ گاه اما جای او
ساعت دیواری از تکرار خوابش می برد
در میان بسترش تا صبح می پیچد به خویش
عاقبت از خستگی ناچار خوابش می برد
جنگ اگر فرسایشی گردد نگهبانان که هیچ
در دژ فرماندهی سردار خوابش می برد
رخوت سکنی گرفتن عالمی دارد که گاه
ارتشی در ضمن استقرار خوابش می برد
دردناک است اینکه می گویم ولی هنگام جنگ
شهر بیدار است و فرماندار خوابش می برد
بی گمان در خواب مستی رازهایی خفته است
مست هم در قصر و هم در غار خوابش می برد
تو شبیه کودکی هستی که در هنگام خواب
پیش چشم مردم بیدار خوابش می برد
من کی ام؟! خودکار دست شاعر دیوانه ای!
تازه وقتی صبح شد خودکار خوابش می برد
یا کسی که جان به در برده ست از خشم زمین
در اتاقی بسته از آوار خوابش می برد
در کنارت تازه فهمیدم چرا در نیمه شب
رهروی در جاده ی هموار خوابش می برد
سر به دامان تو مثل دائم الخمری که شب
سر به روی پیشخوان بار خوابش می برد
یا شبیه مرد افیونی به خواب نشنگی
لای انگشتان او سیگار خوابش می برد
من به ساحل بودم خرسندم آری دیده ام
اینکه موج از شدت انکار خوابش می برد
وقتی از من دوری اما پلک هایم مثل موج
می پرد از خواب تا هر بار خوابش می برد
من در آغوش تو؛ گویی در کنار مادرش
کودکی با گونه ی تبار خوابش می برد
« دوست دارم » که آمد بر زبان خوابم گرفت
متهم اغلب پس از اقرار خوابش می برد
صبح از بالین اگر سر بر ندارد بهتر است
عاشقی که در شب دیدار خوابش می برد

○ سید حمیدرضا برقی

جمعه ها طبع من احساس تغزل دارد
ناخود آگاه به سمت تو تمایل دارد
بی تو چندیست که در کار زمین حیرانم
مانده ام بی تو چرا باغچه ام گل دارد
شاید این باغچه ده قرن به استقبالت
فرش گسترده و در دست گلایل دارد
تا به کی یکسره یکریز نباشی شب و روز
ماه مخفی شدنش نیز تعادل دارد
کودکی فال فروش است و به عشقت هر روز
می خرم از پسرک هر چه تفال دارد
یازده پله زمین رفت به سمت ملکوت
یک قدم مانده زمین شوق تکامل دارد
هیچ سنگی نشود سنگ صبورت، تنها
تکیه بر کعبه بزن، کعبه تحمل دارد...